

از آینه تا خشت: ۱۰۰ سال زندگی

گلستان ابراهیم

محمد رضا رهبریان



از آینه تا خشت

۱۰۰ سال زندگی ابراهیم گلستان



از آینه تا خشت
۱۰۰ سال زندگی ابراهیم گلستان

محمد رضا رهبریان

سرشناسه: رهبریان، محمدرضا، ۱۳۵۴-
عنوان و نام پدیدآور: از آینه تا خشت: ۱۰۰ سال زندگی ابراهیم گلستان /
نویسنده [و گردآورنده] محمدرضا رهبریان.
مشخصات نشر: تهران: انتشارات برج، ۱۴۰۱.
مشخصات ظاهری: ۳۴۰ ص.
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۵۶۹۶-۳۳-۴
وضعیت فهرست‌نویسی: فیا
یادداشت: کتاب‌نامه به‌صورت زیرنویس.
عنوان دیگر: ۱۰۰ سال زندگی ابراهیم گلستان.
موضوع: گلستان، ابراهیم، ۱۳۰۱ -
موضوع: داستان‌نویسان ایرانی -- قرن ۱۴ -- سرگذشت‌نامه
موضوع: Novelists, Iranian -- 20th century -- Biography
ردمبندی کنگره: PIR۸۳۵۹
ردمبندی دیویی: ۸۴۳/۶۲
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۸۹۲۱۹۷۸

از آینه تا خشت ۱۰۰ سال زندگی ابراهیم گلستان

نویسنده: محمدرضا رهبریان

ویراستار: علی مسعودی‌نیا، امیرحسین آزاد

مدیر هنری: فرشاد رستمی

تصویر روی جلد: مهدی فاطمی نسب

صفحه‌آرا: سحر اخدی

نوبت چاپ: اول، ۱۴۰۱

تیراژ: ۷۵۰ نسخه

قیمت: ۱۵۰۰۰۰ تومان

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۵۶۹۶-۳۳-۴



آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون،

کوچه‌ی دوم الف، پلاک ۹، طبقه‌ی اول.

سندوق پستی: ۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵ تلفن: ۸۸۹۹۸۶۲۲

• همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر برج محفوظ است.

• نشر برج شاخه‌ی بزرگ‌سال نشر هوپا است.

• استفاده از متن این کتاب، فقط برای نقد و معرفی و در قالب

بخش‌هایی از آن، مجاز است.

سخن ناشر

می‌گویید فرهنگِ قهرمان‌ساز نمی‌تواند زندگی‌ها را همان‌طوری ببیند که بوده‌اند. آدم‌ها را به قول نظامی عروضی، صاحب چهارمقاله، یا به آسمان علیین می‌برند یا به قول مولانا، صاحب مثنوی، به قعر سجین. زندگی‌نامه‌نویسی در ایران، به رغم تلاش‌هایی که نسل‌های مختلف برای تقویت آن کرده‌اند هنوز تُنک و کم‌رمق به نظر می‌رسد. اما بدتر آن است که هنوز هم به اغلب زندگی‌ها با حُب و بغض نگاه می‌شود، با شیفتگی و بی‌زاری، با شیدایی و بی‌تفاوتی. آدم‌ها این‌جا غالباً میل دارند زندگی‌شان را از دسترس دیگران دور نگه دارند یا بعدها حتی آن را دست‌کاری کنند و تصویر دیگری از آن به جا بگذارند. میل دارند ناتوانی‌ها و شکست‌ها و اشتباه‌ها را پنهان کنند. اگر هم خودشان چنین نکنند باز ماندگانشان میلی قوی دارند که خامی‌ها را دور بریزند و حاشا کنند. نمونه‌ها در همین یکی دو دهه کم نیست. تازه اگر آدم‌ها با زندگی‌ها همان‌طور که بوده کنار بیایند، سیاست و جامعه ممکن است مانع شوند. نشر برج با علم به همه‌ی این محدودیت‌ها، تصمیم گرفته است بخشی از توان خود را صرف انتشار زندگی‌نامه‌ها کند، خصوصاً زندگی‌چهره‌های تأثیرگذار و جریان‌سازی که هنوز در قید حیات‌اند. زندگی‌نامه‌ی ابراهیم گلستان نخستین کتاب این مجموعه است. وقتی در زندگی صدساله‌ی گلستان دقیق می‌شویم، تکه‌های تاریکی می‌بینیم که خودش میلی به روشن کردن آن‌ها ندارد و ترجیح می‌دهد همچنان در تاریکی باقی بمانند. می‌گویید زندگی‌نامه‌نویسی چیزی است شبیه تاریخ‌نویسی. سندها، نامه‌ها، عکس‌ها و حرف‌های تازه می‌توانند باورهای ما را نسبت به رویدادها و آدم‌ها عوض کنند و در نهایت ما را به سمت داوری دیگری سوق بدهند. زندگی گلستان نیز کم‌وبیش همین است. منتشر نشده‌های او، آن‌طور که دوستان نزدیکش گفته‌اند، بیشتر از منتشر شده‌هاست. مهدی اخوان ثالث یک بار گفته بود این کوه‌پیکر پیل‌بالای فاخر یک قفسه پر از کارهای چاپ‌نشده دارد. باین‌همه، نشر برج با اتکا به همین تکه‌های روشن موجود تصمیم گرفت به مناسبت صدسالگی او روایتی از این زندگی پرتلاطم را در اختیار مخاطبانش بگذارد و امیدوار است این زندگی‌نامه شروعی باشد برای کندوکاو بیشتر در زندگی یکی از نویسنده‌های پربحث معاصر ایران.

فهرست

۹	پیش‌گفتار
۱۱	زادگاه و تبار خانوادگی
۱۹	کودکی و دوران تحصیل
۲۹	دوران دانشگاه
۳۳	زندگی خانوادگی
۵۱	حزب توده
۶۹	شرکت نفت
۸۲	روزنامه‌نگاری
۹۲	ادبیات
۱۱۴	سینما
۱۶۳	آدم‌ها
۲۵۸	زندگی در غربت
۲۶۶	ورزش
۲۷۰	خلق‌و‌خو و عقاید
۲۸۹	پی‌نوشت
۳۱۶	منابع
۳۲۵	نمایه

پیش‌گفتار

نام ابراهیم گلستان حضور او را در عرصه‌های گوناگونی تداعی می‌کند: داستان‌نویسی، ترجمه‌ی داستان، فیلم‌سازی مستند و داستانی، سیاست‌ورزی و کار حزبی (خاصه در حزب توده و سپس انشعاب از آن)، شرکت نفت، کودتای ۲۸ مرداد، فضای روشنفکری و نیز دوستی‌ها و درگیری‌هایش با کسانی که نام و نفوذشان مهم و فراوان بود. بی‌گمان گلستان بخشی از حافظه‌ی تاریخ سیاسی و ادبی صدساله‌ی اخیر است. از سویی عشق و جنون بی‌اندازه‌اش به ورزش ورشته‌ی دوومیدانی، قهرمانی‌اش در پرش سه‌گام کشور، عشقش به تنیس، شنا، کوه‌پیمایی و قایق‌رانی نیز خالی از جاذبه نیست. و البته برخورداری از اندامی ورزیده، تیپ و ظاهری آراسته، توأم با درایت بسیارش در معاش و عاقبت‌اندیشی، بی‌گمان او را به یکی از متفاوت‌ترین و جالب‌ترین نویسندگان عصر خود بدل کرده است. به‌راستی روشن است که پهنای کار چنین چهره‌ای تا چه اندازه است. پس برای پرداختن به او، باید به همه‌ی جوانب کار نگریست. به گفته‌ی بیهقی «و مرد آن‌گاه آگاه شود که نشستن گیرد و بداند که پهنای کار چیست.» وصفی فشرده و شتاب‌زده از او، بی‌گمان کاری سرسری و سطحی از آب درخواهد آمد.

جای شگفتی است که درباره‌ی قصه‌نویس نامدار و فیلم‌ساز جریان‌سازی که در [هشتاد] سال گذشته در کانون تحولات روشنفکری و ادبی جامعه‌ی ایران بوده است^[۱]، و به قلم و دوربین اعتباری تازه بخشیده، هنوز یک زندگی‌نامه‌ی مستند و مفصل وجود ندارد. گرچه پراکنده، این‌جا و آن‌جا، نقدها و جدال‌ها یا مقالات پرشماری درباره‌ی او در دست است، آن‌ها هم غالباً یا کلی‌گویی است یا صرفاً حول حواشی‌ها

و روابط خصوصی او چرخیده یا مخدوش و آلوده به غرض و اغلب همراه با اطلاعات غلط است. نوشته‌هایی که کمتر نشان و خبری از اصول تحقیق در آن‌ها می‌توان سراغ گرفت. بی‌گمان کندوکاو در زندگی ابراهیم گلستان افزون بر شناخت او، می‌تواند بازخوانی تاریخ پرفراز و نشیب معاصر نیز باشد. به هر روی، کوشش نگارنده بر آن بوده تا گزارشی نو و ناشنیده از زندگی، کار و کارنامه‌ی این نویسنده و فیلم‌ساز پرآوازه به دست دهد. همچنین درنگی کند بر برخی از نظرات نقادانه و داوری‌های صریح و بی‌ملاحظه‌ی او نسبت به شماری از اشخاص و اتفاقات تاریخی، سیاسی و سینمایی. باوجوداین، نمی‌توان به این نکته اعتراف نکرد که بخش‌هایی از وقایع زندگی و کارنامه‌ی گلستان به‌خاطر عدم دسترسی به منابعی که بسیار دور و دیرپاب بودند و نبود اسناد کافی، به‌گونه‌ای اشاره‌وار و ناتمام نگارش یافته است. به هر روی امیدوارم که گرفتار «روایت‌های من‌درآوردی»، «قدیس‌سازی‌های زورکی» یا درگیر «نقد‌های ناروا و بی‌عیار» نشده باشم. شاید نیاز باشد گفتاری از ابراهیم گلستان را در پیش‌گفتار این کتاب بنشانم که با بیانی آزاد و آگاه‌کننده خطاب به نگارنده گوشزد کرده است:

«من هیچ‌گونه مخالفتی با واقعیت‌ها ندارم. من از راستی و درستی پرهیز نمی‌کنم. کج‌وکوله هم حرف نمی‌زنم. از روی حساب هم حرف نمی‌زنم. راحت هم حرف می‌زنم. شما سؤال کردید و من هم راحت پاسخ دادم. من قصد کم و زیاد کردن استنباط کردن‌های شما را ندارم. شما مطابق میل خودتان، مطابق انسانیت و شرف خودتان، و مطابق مطالعات و توانایی‌های خودتان باید قضاوت بکنید. شما باید در اختیار انسانیت و شرف و راست‌گویی و راست‌خواهی خودتان باشید. می‌توانید جزو این دسته باشید یا نباشید.» [۲]

اگر در پیشبرد این کار توفیقی حاصل شد، شکی نیست که از دانش و اطلاعات و نظرات نکته‌گیرانه‌ی گرامیانی یاری و بهره‌بردم. ارجمندانی چون ابراهیم گلستان، احمد رضا احمدی، عباس میلانی، علیرضا غلامی، علی مسعودی‌نیا و امیرحسین آزاد. از همه‌ی این گرامیان بی‌اندازه سپاس‌گزارم. لطف و مدد رسانی‌های فکری و علمی آنان بود که موجب شد تا کار پس از چکش‌کاری‌ها و پاخورگی‌های مکرر، به این شکل از آب‌وگل درآید.

زادگاه و تبار خانوادگی

ابراهیم گلستان روز ۲۶ مهرماه ۱۳۰۱^[۱] در «شهر گل و عشق» زاده شد. دیاری که پروراندن‌دهی دو شاعر افسانه‌ای بوده است. در فصلی از سال که نارنج‌ها و نارنگی‌های سرخ و زردش در میان برگ‌های سبز، درخشش دیگری دارد. در خانواده‌ای که پدر و پدربزرگش اهل سواد و فرهنگ و کتاب بودند و تباری خوشنام و معتبر داشتند.

نام اصلی‌اش سید ابراهیم تقوی شیرازی بود و در خانه‌ای واقع در محله‌ی «سنگ سیاه» شیراز به دنیا آمد. ولی بعدها وقتی که می‌خواستند شناسنامه و نام خانوادگی بگیرند (سال‌های ۱۳۰۷ یا ۱۳۰۸)، پدرش، سید محمد تقی که مدیر روزنامه‌ای به نام «گلستان» بود و به همین نام در شیراز شهره، نام خانوادگی گلستان را برای خود و فرزندان‌ش (پسران: ابراهیم، ایرج، شاهرخ. و دخترها: عارف و هما) برگزید. گلستان طفل شیرخواره که بود در ملاحه و زیبایی بسیار جلب توجه می‌کرد. وقتی مادر بچه‌ی عزیزدردانه و مثل ماهش را به هوا می‌انداخت تا دوباره او را در آغوش بگیرد، با ذوق و شوق می‌گفت: «شاهی! ماهی!» کم‌کم نام شاهی در خانه روی گلستان ماند. پدر محمد تقی گلستان، آیت‌الله سید محمد شریف تقوی شیرازی از مجتهدان نامی دیار فارس بود. اصالتش به سمیرم اصفهان برمی‌گشت. از آن‌جا به نجف رفته و تا درجه‌ی اجتهاد درس خوانده بود. پس از بازگشت با دختر یک خان شیرازی ازدواج کرد و در منطقه‌ی فارس ماندگار شد.

مادر بزرگش (زن اول جدش) که او را «بی‌بی» صدا می‌کردند، از زنان زیبایی بلندبالای ایلپاتی بود که مثل تذرو گام برمی‌داشت. سیزده‌ساله بود که پدر دختر که خان تیره و بزرگ ولایتشان بود، او را به آقا و سید نجف رفته، مجتهد شده و

آیت‌الله برگشته داده بود.^[۲] پدر بزرگش گرچه ازدواج‌های مکرری کرده بود، از همین زن ایلیاتی خوش‌زاه که نازش زیاد خریدار داشت، صاحب بیش از ده فرزند شد. در روزگاری که آیت‌الله شدن و رتبه‌ی اجتهاد به دست آوردن کار آسانی نبود و افرادی که به این مرتبه می‌رسیدند کم‌شمار بودند و از اعتبار بالایی برخوردار، آسید محمد شریف با سال‌ها تلمذ این مقام را حاصل کرده بود.^[۳] نظام پهلوی، برای تضعیف روحانیت، خوانین و سران ایل قشقایی، بسیاری از «گردن‌کلفت‌های پر جلال و نامدار» را به ضرب‌و زور یا با ترفندهای سیاسی از عرصه‌های قدرتش دور و به تهران تبعید کرد. آسید محمد شریف تقوی نیز از جمله مخالفان بانفوذی بود که به تهران فرستاده شد تا باقی‌مانده‌ی عمر خود را در یک حبس به سر ببرد. تنها حق داشت برای اقامه‌ی نماز به مسجد نزدیک خانه‌اش برود. پدر بزرگ گلستان از آغاز با شاه و حکومت و مجلس میانه‌ای نداشت. حتی زمانی که غوغای مشروطه‌خواهی بلند شده بود، از اول ضد مشروطه بود. سید حسن مدرس را هم با آن که اهل قُمشه‌ی اصفهان و هم‌شهری‌اش بود، به این علت که وکیل و نماینده‌ی مجلس شده بود، قبول نداشت. می‌گفت: «حکومت فقط حق حاکم شرع است و اگر نباشد کفر و ضد اسلام است.»^[۴] برای رضاشاه که کمترین مخالفت را بر نمی‌تابید، همین بس بود تا دستور دهد آیت‌الله را به تهران تبعید کنند.

گلستان اولین بار و آخرین بار، جدّ خود را وقتی ده‌ساله بود دید. تابستان سال ۱۳۱۱ او به همراه پدر و مادر و عموهایش با اتومبیل راهی تهران شدند، به قصد سرزدن به پدر بزرگ. پدر بزرگی که دیگر خیلی پیر و فرتوت شده بود در خانه تحت نظر مأموران شهربانی به سر می‌برد. گلستان به اتفاق خانواده‌اش یک ماهی پیش از آن که فصل درس و مدرسه از راه برسد در همین خانه به سر برد. این پدر بزرگ از چشم‌نوه‌اش ریش‌های بلند سفید و ابروهای بیش از اندازه بلندی داشت، به‌گونه‌ای که وقتی در حین خواندن کتاب یا دعا می‌خواست کسی را ببیند، اول باید با دست موهای ابرو را بالا می‌زد تا جلوییش را ببیند. آن‌چه بیش از همه در خاطر گلستان حک شده بود، چشم‌های درخشان نافذ پدر بزرگ بود.^[۵] پدر بزرگ گلستان حدود سال ۱۳۱۴ فوت کرد.

آیت‌الله معروف شیراز نزدیک به ده فرزند پسر داشت که هر کدام به سِمَت‌ها و

حدهای گوناگونی رفتند. عقاید این خانواده همه در یک سو نبود. اعضای خانواده گاه در فضاهایی متضاد سیر می‌کردند. پدر بزرگ پایه‌سن گذاشته‌اش در شیراز سالی یک بار به محله‌های یهودی‌نشین می‌رفت و خمره‌های شراب را با چوب و چماق می‌شکست و در همان زمان یکی از پسرانش در شیراز مدرسه‌ی این‌سینا را اداره می‌کرد؛ مدرسه‌ای که برای یهودی‌ها درست شده بود. همین فرزند در سال ۱۳۱۵ دخترش را به این مدرسه می‌برد تا با پسرها درس بخواند.^[۶] یکی دیگر از عموهایش که مجتهدی سرشناس بود، از آن آیت‌الله‌های سخت متعصب بود. تا زمان مرگ (۱۳۴۹)، عناد زیادی با انواع و اقسام مظاهر تمدن داشت. با رادیو و تلویزیون به‌کل مخالف بود. از حسینعلی راشد، آخوندی که رفته بود به رادیو و سخنرانی‌هایی مذهبی می‌کرد، به شدت بدش می‌آمد. می‌گفت رادیو نجس است. یک بار گلستان قصد کرد پدر و سه تا از عموهای دیگرش را که از شیراز به تهران آمده بودند به سینما یا همان استودیوی خود ببرد و چند فیلم از ساخته‌های خودش را نشانشان بدهد. اما همین عموی مجتهدش که سرسازش با پدیده‌های نوظهوری همچون سینما را نداشت، از در مخالفت درآمد و گفت برای تماشای فیلم نمی‌آید. گلستان با توسل به بهانه‌ای رنگین و شیرین که «بالاخره شما رهبر مسلمین هستید، بیایید تماشا کنید، ببینید، کار بد چه جور است» او را کشاند و به استودیوی خود برد. فیلم‌های یک آتش و موج و مرجان و خارا را برایشان گذاشت. عمویی که سینما و اقسام تمدن را از بیخ‌وبین رد می‌کرد، پس از تماشای فیلم‌ها گفت: «اگر سینما این است خیلی خوب است.» و گلستان در پاسخ عموی مجتهد خود گفت: «نمی‌خواهم گمراهت کنم. همه‌ی سینما این‌طوری نیست. سینمای خوب داریم. سینمای بد هم وجود دارد.»^[۷]

محمدتقی گلستان، روزنامه‌نگاری جسور

محمدتقی گلستان با آن‌که مجتهدزاده بود و برخاسته از یک خانواده‌ی سنتی و مذهبی، و حتی خود مدتی عمامه به سر داشت، خیلی زود بسیاری از مظاهر سنت و مذهب را کنار گذاشت. زودتر از فرزندان پدر مجتهدش عبا و عمامه‌ی اجدادی را رها کرد. ریش می‌تراشید، شلوار و کت به تن می‌کرد و کلاه پهلوی به سر می‌گذاشت.^[۸] آدم منور و مدرنی شده بود و از روزنامه‌نگاران معتبر شیراز به شمار می‌رفت. در امور سیاسی و اجتماعی فارس وارد و فعال بود، و مدتی نیز به سمت شهرداری شیراز منصوب شد. وقتی در سال ۱۳۰۴ بنا شد نمایندگان از فارس در مجلس مؤسسان حضور یابند، او نیز به اعتبار روزنامه‌نگاری‌اش در شمار همین نمایندگان درآمد. در آن مجلس بود که برای انتخاب شاه تازه، سلطنت را از قاجار به پهلوی انتقال دادند.^[۹] هرچند او بعدها از این‌که شخصِ کودتاجی و قُلدری را به شاهی برگزیدند، احساس نارضایتی و سرخوردگی می‌کرد. گویا در آن روزگار واماندگی، گریزی جز این انتخاب نداشتند. نخستین پیامد قهرآمیز نظام جدید، تبعید پدر به تهران بود. محمدتقی گلستان سال‌ها بعد برای پسرش تعریف کرد: «هرچند این‌که پهلوی شد شاه، به درد مملکت می‌خورد و در حد وضع عمومی راه دیگری به پیشرفت نمی‌شد دید، اما ای کاش می‌شد بود، می‌شد دید، می‌شد رفت.»^[۱۰]

کوشش فکری محمدتقی گلستان، با افکاری ضد نفوذ خارجی‌ها، او را به این نتیجه رساند که اگر بخواهد مردم خواب‌زده و از همه‌جا بی‌خبر را روشن کند، می‌بایست از راه روزنامه و روشنگری به این عمل دست بزند. از این رو، از سال ۱۲۹۷ ش نیروی اصلی خود را صرف روزنامه‌نگاری و انتشار روزنامه‌ای به نام گلستان کرد. روزنامه‌درآوردن با همه‌ی دردسرهايش حکم یک خوراک روحی و وظیفه‌ی اجتماعی را برای او داشت. چنان به روزنامه‌نگاری عشق داشت که روزنامه حکم فرزند اولش را داشت و ابراهیم حکم فرزند دومش را. روزنامه‌ی گلستان که از اسم کتاب سعدی گرفته شده بود، از «روزنامه‌های وزین و آبرومندانه‌ی شیراز بود.»^[۱۱] مدتی به شکل روزانه و در هر نوبت در چهار صفحه درمی‌آمد. در سرلوحه‌ی روزنامه این مصراع سعدی «از گلستان من ببر ورقی» به عنوان شعار آذین بسته بود. در عصری که معمولا

روزنامه‌ها عمر و دوامی نداشتند و بعد از چند صباحی یا بسته می‌شدند یا به تعطیلی خود خواسته کشیده می‌شدند، روزنامه‌ی گلستان نه تنها در طول عصر رضاشاه، بلکه تا نیمی از دوره‌ی سلطنت محمدرضاشاه دوام آورد و عمری چهل ساله داشت.

محمدتقی که سرشت و سرنوشت خود را با روزنامه‌نگاری گره زده بود، بعد از ناهار به حوض خانه‌اش می‌رفت؛ اتاقی چهارگوش با کف و دیواره‌های آجری و حوضی با کاشی آبی، پاشویه، فواره و چند ماهی قرمز و محمدتقی دوسه نارنج خوش‌رنگ هم در آن آب زلال می‌انداخت تا رنگین‌تر شود. بالای اتاقش مخده‌ای از مخمل غنایی با پستی‌های ترمه قرار داشت. روی مخده می‌نشست و رادیو را روشن می‌کرد و منتظر می‌ماند تا اخبار شروع شود. کاغذ و مدادش همیشه کنار رادیو بود. از حرف‌های گوینده‌ی اخبار یادداشت برمی‌داشت. بعد از پاک‌نویس کردن با قلم پارکر جوهری و مرتب‌کردن نوشته‌ها، فردای آن روز، مطالب را به مطبعه می‌برد تا در روزنامه چاپ کند.^[۱۲]

آدم مبارز و جسوری بود و حامی حقوق زنان و موافق با آزادی و رفع مشکلات اجتماعی آنان. همین بی‌احتیاطی‌ها و تهورش البته برایش دردسر هم داشت. یک بار در روزنامه‌اش، بی‌اعتنا به قدرت نظامی فرمانده قشون شیراز، بابت رفتارهایش علیه مردم ایلات ایراد گرفته بود و در مقابل فرمانده قشون هم برای زهرچشم‌گرفتن، یک‌چندی او را به زندان انداخت.^[۱۳] یا نوبتی دیگر در سال ۱۲۹۹ ش که این روحانی‌زاده‌ی روشن، در مقاله‌ای نوشت: «پیغمبر گفته طلب علم، فریضه‌ی هر زن و مرد مسلمان است»، خشکه مقدس‌ها و متعصبان شیراز که جای زن را در مطبخ و رختخواب می‌دیدند نه در مکتب‌خانه و مدرسه، با چماق به خانه‌شان هجوم بردند و به در و دیوارش گه و کثافت مالیدند به این جرم که چرا طرفدار درس خواندن زن‌هاست؛^[۱۴] او از بیم جان ناچار شد از راه پشت‌بام فرار کند. به روایت کتاب تاریخ جراید و مجلات ایران، روزنامه‌ی گلستان در سال دوم خود، زمانی که عبدالحسین فرمانفرما والی مقتدر ایالت فارس بود، بنا به تقاضا و فشار جمعی از علمای شیراز از قبیل شیخ‌محسن و شیخ‌علی توقیف شد، به این بهانه که در روزنامه راجع به تربیت نسوان شرحی نوشته شده. البته روزنامه مدتی بعد به علت فشار مطبوعات از توقیف خارج شد.^[۱۵] گلستان می‌گفت این دلیری و

سرِ ناترسی پدرش به این خاطر بود که از خون مادرش بهره برده بود. چراکه مادر پدرش، یک زن ایلیاتی خوش قد و قامت و اهل سواری و شکار بود.^[۱۶]

برخی از شاعران و چهره‌های معروف شیراز مثل مهدی حمیدی شیرازی و لطفعلی صورتگر در روزنامه‌ی گلستان مقاله و یادداشت می‌نوشتند. به‌ویژه حمیدی شیرازی که گلستان، «صحنه‌ای بود برای خود نشان دادنش».^[۱۷]

سید محمدتقی گلستان، قامتی بلند داشت و از مردان خوش قیافه و شیک‌پوش شیراز بود. در شیراز آن روزگار برای خودش اعتبار و بُروویایی داشت. هم از این‌رو، با بسیاری از آدم‌های سرشناس و رجال آن عهد دمخور یا درگیر بود؛ از دوستی صمیمانه با محمد مصدق، تا رفاقت نزدیک با سرتیپ فضل‌الله زاهدی که پیش از تولد ابراهیم، در شیراز فرمانده لشکر بود، یا آمدوشد دائمی با پدر اسدالله عَلم وقتی که استاندار فارس بود.^[۱۸] همین‌طور با فرج‌الله بهرامی که نخست منشی و رئیس دفتر رضاشاه بود و بعد استاندار فارس شد و مقبره‌ی حافظ را ساخت. با تیمورتاش، وزیر دربار، هم بی‌صحبت و بی‌ارتباط نبود؛ زمانی سرتیپ حبیب‌الله شیبانی، محمدتقی گلستان را به حبس انداخت به این جرم و بهانه که ضد دولت است. تیمورتاش وقتی خبردار شد، بی‌معطلی دستور داد آزادش کنند.^[۱۹]

از خصلت‌های تحسین‌برانگیز محمدتقی گلستان، آزادگی و عزت نفسش بود. نسبت به هر کس که عنوان والی و اشراف‌زاده یا فرمانده قشون و ایلخان را یدک می‌کشید، عجیب بی‌اعتنا و بی‌میل به حرمت‌گذاشتن بود. از تمام اینان، تنها دکتر محمد مصدق که مدت کوتاهی والی فارس بود، در دیده‌اش حرمت داشت. سابقه‌ی آشنایی پدر گلستان با مصدق بر سر مقاله‌ای بود که او در روزنامه‌اش در ردّ کودتای سوم اسفند ۱۲۹۹ نوشته بود. کودتایی که موجب شد رضاخان و سیدضیاءالدین طباطبایی با همدستی و برنامه‌ریزی افسران انگلیسی، بر کرسی قدرت تکیه بزنند. پدر گلستان این قزاق‌بازی‌ها را خلاف قانون می‌دانست و در روزنامه‌اش به ضد آن اقدام قلدرانه مقاله‌ای نوشت. مصدق که در زمان وقوع کودتا والی یا استاندار شیراز بود، با خواندن مقاله‌ی معقول و جسورانه‌ی محمدتقی گلستان که اوضاع را خوب فهمیده و تحلیل کرده بود، چنان خرسند شد که گفت با نویسنده‌ی مقاله تماس بگیرند. از ارگ ایالتی که مقرّ اداره‌ی والی بود به محمدتقی

گلستان زنگ زدند که حضرت اشرف می‌خواهد با او ملاقات داشته باشد. با این تلفن در آغاز سخت رمید که مبادا این تله‌ای باشد برای گیرانداختن مطمئن و بی‌صدای او در ارگ. برای رودرو نشدن با والی، سینه‌پهلوی خود را بهانه کرد که نمی‌تواند بیاید. ولی از پشت تلفن به او گفتند که پس حضرت اشرف خود فردا برای دیدارش تشریف می‌آورند. محمدتقی گلستان هم قبول نکرد و هم باور نکرد که استاندار شهر با پای خود به دیدارش بیاید. فردایش درشک‌هی والی تا جایی که راه داشت از کوچه‌های تنگ و باریک شهر گذشت و بی‌آن‌که از ارگ ایالتی کسی را با خود بیاورد یا خبر کند، بدون دورباش و کورباش‌های فراشان که رسم آن زمان بود، پیرسان پیرسان خانه‌ی او را جست. در خانه را زد. نوکر در را گشود. تصور کرد این مرد موقر حتماً از قبل قرارى با صاحب‌خانه داشته و مهمان دیگری است که قرار است هم‌منقلی آقا باشد. مرد پرسید: «آقا تشریف دارند؟» نوکر خانه گفت: «بفرمایید.» و از هشتی درِ حوض‌خانه را نشان داد که آقا آن‌جا نشسته بود. محمدتقی گلستان بی‌خبر از همه‌جا، عبابه‌دوش و سربرهنه لم داده بود و با دو دوست دیگر گرم تریاک‌کشیدن بودند. به محض این‌که مصدق وارد شد، محمدتقی گلستان دستپاچه و هول‌شده از جا جست و یک صندلی کشاند و برای مصدق پیش آورد تا بساط نشستنش را مهیا کند. در کمال احترام اجازه‌خواست تا برود لباس مناسب بپوشد و برگردد که مصدق نگذاشت. با خوش‌رویی گفت: «غرض فقط تشکر حضوری بود.»^[۲۰] و بدین‌گونه پایه‌ی دوستی و مراودات محکم بینشان ریخته شد.

از سویی درگیری و کشمکش محمدتقی گلستان با عبدالحسین میرزا فرمانفرما، والی مقتدر شیراز، بر سر حضور انگلیسی‌ها در مناطق فارس، کم نبود. از اواسط استقرار قاجارها تا فرجام این سلسله، تقریباً بریتانیا همه‌کاره‌ی امور سیاسی ایران شده بود. گویا فرمانفرما حامی منافع بریتانیا در ایران بود^[۲۱] و پدر گلستان سخت مخالف حضور قشون انگلیسی. از این‌رو، چندین بار کارشان به زدوخورد کشید. از جمله یک بار پدر گلستان که چند صبح‌هی روحانی بود، تفنگ‌به‌دست بالای منبر رفت و در روز عاشورا چنان با هیجان علیه فرمانفرما صحبت کرد و شور مردم را از حضرت حسین و شمر به ایران و انگلیس کشاند که محافظین فرمانفرما با خنجر پرده‌ی ضخیم میان مردانه و زنانه‌ی عزاداران را دریدند و او را به دربردند. پدر نیز

با پنهان شدن لای یک لنگه‌ی بار آرد که روی قاطر گذاشته بودند، از آن مهلکه‌ی پُرنهیب گریخت. گویا سربازان دولتی به دستور فرمانفرما می‌خواستند او را دستگیر کنند و پلیس جنوب یا قشون اس. پی. آر.^[۲۲] برای سرش قیمت تعیین کرده بودند. مدتی مخفی و آواره بود تا این‌که آدم‌های فرمانفرما، پدر گلستان را به هر طریقی گیر آورده و نزد والی پرنفوذ فارس بردند. فرمانفرما بی‌تحکم و درشت‌خویی، با آرامش حاصل از داشتن قدرت، پدرانه به او گفت: «تو مرا بی‌وطن و خائن به وطن و وطن‌فروش می‌دانی و حال آن‌که یک‌ربع مملکت مال من است. من از این همه ملک چشم‌پوشی کنم؟ من می‌خواهم ملک خودم را حفظ کنم. تو چه چیزی را می‌خواهی حفظ کنی؟»^[۲۳]

محمدتقی گلستان تا اوایل دهه‌ی چهل در قید حیات بود، مرگش در سال ۱۳۴۲ رخ داد. ابراهیم گلستان هیچ‌گاه تمایلی به حضور در آیین خاک‌سپاری‌ها و مراسم‌هایی از این دست نداشت، ولی از آن‌جا که حرمتی خاص برای پدر خود قائل بود، فقط در مراسم مرگ پدر حضور یافت. او پدرش را بی‌اندازه دوست داشت. مادرش نیز بی‌بهره از خط و سواد نبود. وقتی هنوز به خانه‌ی شوهر نرفته بود، یک معلم سرخانه به خانه‌شان می‌آمد و به او و دخترهای فامیل درس‌های دستچین‌شده می‌آموخت. قرآن و زبان فارسی که حافظ و سعدی بود و املا و طراحتی، و فشرده‌ای از افسانه‌های پیشدادیان و کیانیان از شاهنامه. زمانی هم که به خانه‌ی شوهر رفت و بچه‌دار شد، فرصتی فراهم آمد که به مدرسه‌ی دخترانه‌ی «ناموس» برود. هرچند رفتن زن‌های شوهرکرده به مدرسه‌هایی که دخترها درس می‌خواندند، ممنوع بود، ولی به هر طریق توانسته بود با امتحان سال ششم، تصدیق قبولی آن دوره را بگیرد.^[۲۴]

کودکی و دوران تحصیل

ایام دبستان و روزگار رشد

دوران کودکی و رشد ابراهیم در رفاهی نسبی سپری شد؛ در خانه‌ای بزرگ با باغچه‌ای پر از بوته‌ی گل سرخ و گل محمدی، با درختچه‌های نارنج و پرتقال و پیچ‌های امین‌الدوله.^[۱] زمانی که بسیاری از خانواده‌ها در محیط‌هایی پر از تنگنا و در نبود امکانات و بی‌خبری به سر می‌بردند، خانواده‌ی گلستان از محیط فکری آرام و مناسبی برخوردار بودند؛ خواندن کتاب و روزنامه در خانه‌شان امری طبیعی بود، هم برق داشتند و هم به سینما می‌رفتند. روزی که به خانه‌شان سیم برق کشیدند، تمام همکلاسی‌هایش برای تماشای برق به آن جا آمدند.^[۲] می‌توان گفت که وضع عمومی‌شان مطلوب و به‌دور از سیه‌روزی و رنج بود، اما نه چنان‌که بتوان به آن نسبت اشرافی داد. در خانه‌ای پرورش می‌یافت که به بچه‌هایشان می‌گفتند وقتی خوراک می‌خورند، حتماً دندان‌هایشان را با خمیر و مسواک بشویند. یک بار هم در مدرسه از خمیردندان و مسواک استفاده کرد و معلم پنجم ابتدایی‌اش وقتی این عملش را دید، او را قرتی خواند و از کلاس اخراجش کرد.

بچه‌ی جنس خراب و شیطانی بود. از کودکی نوعی کنجکاوی و کشش به دانستن داشت. دانستن را مثل هوا می‌دانست که بایست آن را تنفس کرد. در همان کودکی دوست داشت از صندوقچه‌هایی قدیمی، خرت‌وپرت‌ها و عکس‌هایی که پدر از زمان زناشویی خود به بعد جمع کرده و در سرداب خانه‌شان چیده بود، سر در بیاورد. روزی دور از چشم پدر، صندوقچه‌ی پر از عکس‌ها را زیرورو کرد که البته به دعوای پدرا نه

ختم شد. یک بار هم وقتی شنید که نزدیکی های خانه شان دارند کسی را دار می زنند، با وجود منع شدن از تماشای مراسم، یواشکی بر بام خانه خزید و به تماشای مراسم ایستاد. چند روز بعد به جرم همین خیره سری، سفت و سخت فلک شد. تازه مدرسه رفته بود؛ سال اول دبستان بود. گویا بزرگ ترهای خانواده پنهانی به ناظم پیغام داده بودند تا او را فلک کند چون در خانه شیطننت و نافرمانی کرده. می خواستند یادش باشد که دیگر بدون اجازه ی پدر و مادر به تماشای چنین چیزهایی نرود که برای سن او مناسب و دانستن آن ها برایش خوب نیست.^[۲]

در کنار بازیگوشی ها، شوقی دیوانه وار به خواندن و گهگاهی به نوشتن داشت. خواندن کتاب برایش خوشایند بود. قطعاً در آن زمان در معدودی از خانواده ها کتاب گیر می آمد. اما او در محیطی رشد می کرد که سینما رفتن و کتاب خواندن، به ویژه متون کلاسیک، از عادات و الزامات زندگی بود. بی گمان کشف و تأثیر ادبیات در درون او، بی ارتباط با تعلق خاطر خانواده به آثار ادبیات کلاسیک نبود. پدرش کتاب خوان بود و دلبستگی زیادی به متون کهن داشت. بسیاری از چهره های معروف کتاب های خود را برای او می فرستادند. احمد بهمنیار (م. ۱۳۳۴)، استاد زبان و ادبیات عرب در دانشکده ی ادبیات، وقتی در سال ۱۳۱۳ اسرار التوحید را تصحیح و چاپ کرد، نسخه ای از آن را برای محمد تقی گلستان فرستاد. پدر گلستان برای خودش دفتر و جنگی درست کرده بود و مرتب شعرهایی را که می خواند در آن جمع می کرد.

در دوران دبستان در مدرسه ی «نمازی» که مدرسه ی بسیار خوب و با امکاناتی بود، بابت شیطننت و آتش سوزاندن هایش کتک هم می خورد. شور و شر مدرسه هر چه که بود بی تنبیه و تمرین و تکرار نبود. دورانی بود که سخت گیری و قاطعیت از لوازم تعلیم و تربیت به شمار می رفت. نظم و تحصیل در مدرسه پیوندی تنگاتنگ با فلک و ترکه های اثار داشت. اغلب اوقات سر کلاس به درس گوش نمی داد و البته جور استاد و خیزران و تنبیه و فلک را هم می کشید. از میان معلمان جور و اجور مدرسه اش گاه تک معلمانی روشن و کتاب دوست هم پیدا می شدند که شاگردان را به کتاب خواندن تشویق می کردند. معلم سال سوم دبستانش شخصی به اسم آمیزگار بود که در کراچی هند درس خوانده بود و کم و بیش اندیشه های اجتماعی و

میل مبارزه در راه کسب استقلال و آزادی و حقوق عمومی در سر داشت. همو بود که گاه قصه‌هایی خارجی از جمله ماجراهای شرلوک هولمز را که خوانده بود برای کلاس تعریف می‌کرد و می‌گفت: «کتاب‌خواندن ورزش برای چشم و شعور است. هر چیزی را که می‌شود خواندش باید خواند. اما فقط یک چیزی و فقط همان یک چیز را خواندن درست نیست. خنگی می‌آورد، منگ می‌کند.»^[۴] در سال‌های بالاتر دبستان با معلم خشک و عبوسی سروکار داشتند که مقابل معلم سال قبلشان بود. آخوند بود و آشیخ محمدابراهیم خلیل صدایش می‌زدند. این معلم خلق‌و‌خوی و عصبیت‌های خود را داشت. میانه‌ای با کتاب‌خواندن نداشت. معتقد بود که کتاب‌های غیردرسی هم چشم بچه را خسته می‌کند و هم سر بچه را خراب. به هر آن‌چه به ایران باستان و کوروش و پادشاهان تاریخ کهن برمی‌گشت، عناد می‌ورزید. سخت ضد فرنگی بود و به بچه‌ها می‌گفت معنی ندارد که در یک کشور مسلمان، تاریخ را از پیغمبر فرنگی‌ها و از میلاد عیسی شروع کنند. «کوروش را گیر مجوس می‌دانست و ساخته‌وپرداخته‌ی فرنگی‌های زندیق سگ.»^[۵] تأکیدش بیشتر روی نماز‌خواندن و روزه‌گرفتن و پای روضه نشستن بود و اگر قصه‌ای هم می‌گفت بیشتر بر محور قصه‌های کربلا و شام و دین و شریعت بود. درست در همان سال‌هایی که تغییر لباس و گذاشتن کلاه پهلوی اجباری شده بود، آشیخ محمدابراهیم حاضر نبود عبا و عمامه‌اش را بردارد. تنها وقتی پایش به محیط مدرسه می‌رسید عمامه را برمی‌داشت و عبایش را تا می‌کرد و می‌گذاشت زیر بغلش و می‌رفت سر کلاس.^[۶]

پدر گلستان عجیب علاقه‌مند آموختن در هر سن و سالی بود. عشق به جست‌وجو و فکر و فهم از خلیقات او بود. در شیراز آن زمان (سال‌های ۱۳۰۷ - ۱۳۰۸) و در چهل سالگی میلش کشیده بود تا زبان فرانسه بیاموزد. هرچند تلاش او ناکام ماند و تا سال‌ها بعد هم نتوانست فرانسه را درست و حسابی بیاموزد. زمانی که پروفیسور هرتسفلد، باستان‌شناس معروف آلمانی به شیراز و خرابه‌های تخت جمشید آمده بود تا کاوش‌های خود را دنبال کند، همان سالی که محمدتقی گلستان می‌خواست به اتفاق خانواده و برادرهایش برای دیدار پدر راهی تهران شود، سر راه خود از تخت جمشید هم بازدید کرد. به عنوان روزنامه‌نگار شهر برای دیدن کشفیات تازه هرتسفلد به دیدار او رفت. در ملاقاتی که با باستان‌شناس معروف داشت، بعد

از احوال پرسی، خواست زبان فرانسه اش را به کار بگیرد و با هر تسفلد گفت و گو کند. اما مکرر گیر می کرد و سختش بود و هر تسفلد هم سختش بود از حرف های ناقص و ترکیب های نابجا و فرانسه گویی ناجور محمدتقی گلستان سر در بیاورد. در این میان، این مترجم هر تسفلد بود که به داد این گفت و گوی نامفهوم و شکسته بسته آمد. آن روز هر تسفلد گلستان و همراهانش را دور تا دور تخت جمشید گرداند و پله ها و ستون های نویافته را نشان شان داد. گلستان کوچک در کنار پدر ایستاده بود. سالی بیش از ده نداشت و با آن سن کمش شنونده ی گزارش خاک برداری های هر تسفلد بود و می شنید که او برای پدرش از پادشاهانی اسم می آورد که تا آن زمان هرگز اسمشان را نشنیده بود و تلفظ آن اسم ها به گوشش زُمخت می آمد.^[۷] فرانسه خوانی مرد چهل ساله البته به جایی نرسید و عاقبت آن را به کل کنار گذاشت. اما برای فرزندش معلم فرانسه استخدام کرد. ابراهیم در سال های میانی دبستان بود که با تشویق پدر به فراگیری زبان فرانسه و عربی پرداخت. پدرش طوری ترتیب داده بود که همان معلم آخوند مسلک مدرسه اش، هفته ای سه بار غروب ها به خانه اش بیاید و صرف و نحو عربی به فرزندش بیاموزد. هم زمان در روزهای دیگر هفته، یک معلم زبان فرانسه به خدمت گرفته بود. معلم فرانسه یک یهودی و برادر خاخام شهر بود.^[۸]

در مدرسه معلمان سخت گیری داشتند که اصرار و باورشان بر این بود که برای تقویت فارسی محصلان، حتماً باید از متون ثقیل روخوانی کنند یا برای این که نوشته های شان بی غلط باشد، هر روز باید از متن هایی مثل مقامات حمیدی که انباشته از لغات نامأنوس بود، دیکته بنویسند. املانوشتن عذابی بود که معلم سال ششم، که در عین حال ناظم هم بود، هر روز به بچه ها تحمیل می کرد. آن ها باید از پس نوشتن واژه های به غایت دشوار و مغلق این کتاب بر می آمدند و در دفتری دیگر تمام آن املار را پاک نویس می کردند. وقتی پایان سال فرامی رسید تمام بچه های کلاس یک نسخه مقامات به خط خود داشتند.^[۹] شعر حفظ کردنشان نیز بلای زجرآور دیگری بود که گریزی از آن نبود. شاگردان مجبور بودند یکی از قصاید دراز و کمرشکن سلمان ساوجی را از بر کنند که پُر بود از لغات عجیب و غریب.

در مدرسه البته با برنامه های جانبی و تفننی همچون سرود، نمایش و ورزش هم سروکار داشتند. گلستان وقتی که طفل دبستانی بود از نزدیک شاهد حضور

رابیندرانات تاگور، شاعر و داستان‌نویس بنگالی‌زبان بود که به‌همراه گروهی از پارسیان هند به تماشای برنامه‌های ورزشی و نمایشی و سرودخوانی بچه‌های ایرانی آمده بود. گلستان ماجرای حضور پارسیان هند و آمدنشان به مدرسه‌اش را برای پدر بازگفت و با این پاسخ مواجه شد: «سرودخوانی بچه‌ها و روی شانه‌ی هم سوارشدن‌هاشان نه تماشایی است و نه نشان ترقی.»^[۱۰]

با این‌که از بچه‌های تیز و قُد و جَلَب مدرسه بود اما درسش خوب بود. حاجت به خرخوانی نداشت. گاه رفتارش به‌گونه‌ای بود که برخی از معلم‌ها را سر لج می‌انداخت. معلم عربی‌اش عادت داشت وقتی که از همه درس می‌پرسد بی دلیل به او صفر بدهد. درحالی‌که عربی بلد بود و خوب هم بلد بود. معلم عربی سه تاسه‌تا شاگردها را پای تخته‌سیاه می‌آورد و ردیف می‌ایستاند و درس می‌پرسید. همان‌گونه که راه می‌رفت بی‌آن‌که به کسی نگاه کند، زنجیر کلیدش را به دور انگشتش می‌چرخاند. فقط به مبصر کلاس می‌گفت که اولی را بدهد ۱۰، دومی را ۱۵، سومی را صفر. گلستان در یکی از جلسات تیزبازی درآورد و جایش را بی‌این‌که معلم متوجه شود، عوض کرد. معلم کاری به درست و غلط جواب‌ها نداشت. فقط خوش داشت به گلستان صفر بدهد. ولی این بار او جایش را با دومی عوض کرده بود. به همین خاطر نمره‌ی ۱۵ گرفت. چون معلم گفته بود به اولی بدهند صفر، به دومی ۱۵! کسی هم جرأت اعتراض نداشت. فردای آن روز وقتی مبصر صورت جریمه‌های ننوشته را به معلم داد، معلم دید نام گلستان جزو جریمه‌شده‌ها نیست، با تعجب از مبصر پرسید: «پس گلستان چی شد؟» مبصر در پاسخ گفت که جریمه نداشت است. معلم عربی انگار که به او گفته‌اند شق القمر شده، گفت: «جریمه نداشت؟ من جریمه‌اش نکرده‌ام؟ من به قبر پدرم بخندم که این را جریمه نکنم!»^[۱۱]

در سال چهارم و پنجم و ششم ابتدایی کم کتک نخورد. برای خودش آتش‌پاره‌ای بود. بابت همین شروورها یکی از معلم‌ها هنگام صداکردنش می‌گفت «آلوگرفته!». در دبیرستان هم هر روز جریمه می‌شد و هر شب باید جریمه‌هایش را می‌نوشت. او که هم نمی‌خواست تن به این تنبیه‌های زوری بدهد و هم حجم جریمه‌ها آن قدر سنگین بود که نمی‌توانست از پس همه‌ی آن‌ها برآید، به یکی از همکلاسی‌های خود ده‌شاهی پول می‌داد و او خیلی از جریمه‌ها را برایش می‌نوشت.

دوران نوجوانی و رویش‌های تازه

با گذشت روزگار کودکی، ورود او به دبیرستان هم‌زمان شد با فرصت‌ها و رویش‌های تازه در ایران. ورزش‌های نو، درس‌های جدید و ظهور سینمای ناطق، آغاز کشف حجاب، و تکانه‌ها و تحولات دیگر.

در دوران رضاشاهی اگرچه استبداد قدرت‌نمایی می‌کرد، الگوها و نظم زندگی هم در حال دگرگونی بود. اندک‌اندک الگوها و اتفاقات تازه‌ای به زندگی سراسر بی‌خبری و خواب‌آلود مردم اضافه می‌شد: سینما، تئاتر، ورزش، راه‌آهن، کارخانه، کافه، رادیو، آموزش، مدارس نوپا و مراکز دانشگاهی، حتی زبان و گفت‌وگوهای مردم به سرعت در حال تغییر بود. در میان این تازه‌ها، شعر نو، داستان کوتاه، ترجمه‌ی آثار و افکار غرب هم از راه می‌رسید. به گفته‌ی گلستان «توجه و دیدن زیادتر می‌شد و در این پلک‌مالیدن برای بیداری، شعر هم گُل کرد. شعر هم ترکید، هم از داخل هم از ظاهر.»^[۱۲] بر پایه‌ی همین الگوهای عصر رضاشاهی بود که در دهه‌های پس از تبعید او، جریان‌های تازه به راه افتاد و بعدها در دهه‌ی چهل، موج نوگرایی و نوآوری جامعه‌ی ایران را درنوردید.

دبیرستان شاهپور

در سال‌های پایانی دهه‌ی بیست، شهر شیراز تنها چهار مدرسه‌ی متوسطه‌ی کامل داشت که زُبده‌ترینش دبیرستان «شاهپور»^[۱۳] بود، دبیرستانی بزرگ با شش تا هفت‌هزار متر مربع وسعت با امکانات ورزشی، کتاب‌خانه و سالن موسیقی و تئاتر. این‌ها در کنار کیفیت آموزشی بی‌نظیر و حضور معلمانی نمونه و فاضل، دبیرستان شاهپور را به یکی از مدارس درجه‌یک ایران بدل کرده بود. گلستان تحصیلات دوره‌ی دوم متوسطه‌ی خود را در این دبیرستان سپری کرد که تنها محصلان رشته‌های ریاضی در آن پذیرفته می‌شدند. شاگردانی که می‌خواستند در رشته‌ی ادبی تحصیل کنند، به دبیرستان ادبی «سلطانی» روی می‌آوردند. شماری از دوستان دوران نوجوانی

و جوانی او که بعدها از چهره‌های سرشناس فرهنگ و ادبیات و سیاست شدند، در همین دو دبیرستان شیراز درس خواندند؛ فریدون توللی، مختار کریم‌پور شیرازی، سید جعفر ابطحی، محمد بهمن‌بیگی، رسول پرویزی، مهدی پیرهام، محمد باهری و رحیم ایروانی از این شمار بودند. شاگردان هر دو دبیرستان از دبیران برجسته و مشترکی بهره می‌بردند که دوره‌ی تحصیلی پرباری را برایشان رقم می‌زد: محمد جواد تربتی، مهدی حمیدی، بهمن کریمی، محمد اولیا، عزت‌الله والا، شیخ‌نیا، زمانی، صدر بلاغی، محمود امیدیار و همسرش مارگریت امیدیار، مجدزاده صهبا، برزو فرامرزی و بر فرازشان احمد آرام.^[۱۴] حمیدی شیرازی که در خودشیفتگی و شیدایی شهره‌ی شهر بود با اخلاق و شیوه‌ی خودش فارسی و انشا تدریس می‌کرد. اما گلستان یک دندگی‌های خود را داشت. می‌گفت: «او می‌خواست چیزهایی را جووری که دوست داشت، بنویسم. من هم نمی‌خواستم آن جور که او می‌خواهد بنویسم.»^[۱۵] گلستان چندان در بند درس و امتحان و تکلیف شب و انضباط نبود، ولی در درس‌های خواندنی سوار بود، حتی پُرتر از همه‌ی همکلاسی‌ها. حاجت هم به گوش دادن و تکلیف شب نوشتن در خود نمی‌دید. خواندن‌های مستقل و پراکنده برایش کافی بود. کارش خواندن بود نه درس خواندن. ولی در درس‌های جبر و هندسه و شیمی گمیتش می‌لنگید. یک‌سره صفر می‌شد.^[۱۶] چاره‌ی کار را در تقلب می‌دید و در این کار هیچ در نمی‌ماند. یک بار که معلمان از دست تقلب‌های او عاصی شده بودند، برای این‌که دست و نگاهش را ببندند، او را در اتاق ناظم نشانددند و در را به رویش قفل کردند. از قضا تلفن روی میز ناظم بود. تیزهوشی‌اش به کار آمد. بی‌درنگ تلفن را برداشت و به احمد افشار (پسرخاله‌ی سیمین دانشور) که رفیق شفیقش بود، زنگ زد و صورت معادله‌ها را یک‌به‌یک برایش خواند. احمدخان معادله‌ها را تیزو فرزند حل کرد و جواب‌ها را بی‌درنگ با دو چرخه‌اش آورد و از پنجره به درون اتاق ناظم انداخت.^[۱۷] ترفندهای تقلب در امتحانات نهایی باز به دانش می‌رسید. «در جبر و هندسه به راحتی تقلب بود. پرتاب کاغذ گلوله‌شده، چابک‌تر از نگاه بازرس‌ها بود. جرئت در بازکردن کتاب هیئت و از روی آن نوشتن، بیشتر از شک امتحان‌کننده بود.»^[۱۸] اما یک هفته بعد از امتحانات خرداد، دو خبر بد و تلخ، او را سخت به هم ریخت. نخست این‌که هیتلر کلاه سر استالین گذاشت و با

زیرپا گذاشتن قرارداد دوستی، ناگهان به شوروی حمله کرد. دوم آن‌که بر سر یک اشتباه مضحک، درس «منطق» اش را نمره‌ی صفر داده بودند و بآن‌که در بقیه‌ی مواد درسی، نمرات قبولی و حتی شاخصی گرفته بود، عملاً در امتحانات نهایی مردود شمرده می‌شد. این اتفاق بی‌گمان برایش گران آمد. چراکه می‌بایست یک سال دیگر، کتاب‌های سال آخر دبیرستان را از نو می‌خواند و این برایش به معنای یک سال وقت‌کشی و در جازدن بود. هرچند مدتی بعد به واسطه‌ی پیگیری رئیس فرهنگ شیراز و تلاش عموییش که کارمند بانفوذی در وزارت فرهنگ بود، آن اشتباه با قید یک تبصره رفع شد.

در دوران تحصیل می‌کوشید با مطالعه همه‌چیز را بداند و از مطلق‌گرایی و چاپلوسی بپرهیزد. در کلاس جغرافیا درس می‌دادند که حکومت اسپانیا سلطنتی است، اما او که در روزنامه خوانده بود که ساختار حکومتش عوض شده و بدل به جمهوری شده، وارد بحث با معلم می‌شد. معلم هم چون حریف سؤال‌پیچ‌ها و معلومات عجیب و غریب او نمی‌شد، از اظهار فضل‌های جا و بی‌جایش برزخ می‌شد و از کلاس بیرونش می‌کرد و می‌گفت: «تو که فکر می‌کنی بهتر می‌فهمی و بهتر می‌دانی نمی‌خواهد توی کلاس من باشی.»^[۱۹] برو گم‌شو.

با تسلط و تحمیل و رسمیت‌های رایج سازگار نبود. زورش می‌آمد و قبول نمی‌کرد که اولیای مدرسه هر روز صبح شاگردان را به خط کنند و ابدارند که در ابتدای زجر درس، یک دور سرود بخوانند. برای گریز از ادا و اصول‌های مدرسه دیر می‌رفت، یا در صف نمی‌آمد یا لب‌هایش را الکی به هم می‌زد و از صدا دروغ می‌کرد. در استقلال رأی او همین بس که او هر طور که فکرش تشخیص می‌داد، عمل می‌کرد. زیر بار کاری نمی‌رفت که فکر می‌کرد درست نیست. سالی که اردوی قهرمانی کشور در رشته‌ی دوومیدانی در دانش‌سرای مقدماتی تهران برگزار می‌شد، از بد حادثه، مصادف شد با حوادث شهریور بیست و هجوم قوای روس و انگلیس به ایران. پرواز هواپیماها و غرش آن‌ها بر فرار تهران همه را به وحشت انداخته بود. هر آن ممکن بود که تهران به زیر بمباران هوایی برود. مسئولین اردوی قهرمانی به همه توصیه و تأکید کردند که برای درمان ماندن حتماً در زیرزمین‌ها پناه بگیرند و آن‌جا بخوابند. شب که شد همه در زیرزمین سنگر گرفتند اما گلستان نرفت. گفت که به زمین بسکتبال در هوای آزاد

می‌رود و آن‌جا می‌خوابد. استدلالش این بود که بمب اگر یک گوشه از عمارت بیفتد و عمارت خراب بشود تمامش روی سر همه خراب می‌شود. اما در هوای باز بمب برای این‌که کسی را بکشد باید صاف روی سر شخص بیفتد و این امکانش خیلی کمتر است. با سماجت سر حرف و تشخیص خود ایستاد و رختخوابش را برد و گذاشت وسط زمین بسکتبال دانش‌سرای مقدماتی و تا صبح با خیال تخت خوابید.

هواداری از هیتلر و احساسات ضدانگلیسی

در آن دوره بسیاری از ادیبان مبارز و سیاسی‌نویس خانه‌نشین شدند. در این میان تنها دو جریان بود که اجازه‌ی رشد داشت؛ نخست تحقیقات تاریخی و ادبی که از قضا نمونه‌های درخشانش محصول همین دوره‌ی استبداد است و جریان دیگر، تفکر میهن‌پرستی و گرایش به ایران باستان که بسیاری از جوانان را با خود همراه کرده بود. این نوع نگاه با نظریه‌ی برتری نژاد آریایی و ناسیونالیسم افراطی که آلمان نازی داعیه‌دارش بود، با سیاست‌های باستان‌گرایی حکومت هم‌خوانی داشت.

با روی کار آمدن نازی‌ها در آلمان، روابط میان ایران و آلمان رشد چشمگیری کرد. رضاشاه به آلمانی‌ها روی خوش نشان داده بود. سیاست‌گذاران آلمانی که به چاه‌های نفت ایران نیز نظر داشتند، می‌کوشیدند در کنار گسترش روابط خود با ایران، نظریه‌ی برتری نژاد آریایی را هم تبلیغ کنند و این البته به مذاق حکومت ناسیونالیست‌پرور پهلوی سخت خوش می‌آمد. بهرام شاه‌رخ در برنامه‌ی فارسی رادیو برلن و عبدالرحمان سیف آزاد در نشریه‌ی ایران باستان در تهران که با حمایت مالی مؤسسات آلمانی اداره می‌شد، به تمایلات ناسیونالیستی دامن می‌زدند.^[۲۰]

ظهور هیتلر بسیاری از نوجوانان و جوانان آن روزگار را خوش‌باور کرده بود تا جایی که هیتلر، اسطوره‌ی تازه‌شان به شمار می‌آمد. گلستان نقل می‌کند: «هیتلر یک آریایی مصمم بود و حق ملت خود را از دشمنان می‌خواست. هیتلر آلمان را تبدیل کرده بود به کانون کار و شادی و قدرت. آلمان یک باغ بزرگ پیشاهنگی، میدان بی‌نهایت ورزش، جای سرود و رقص دسته‌جمعی بود. هیتلر می‌خواست آریایی‌ها

را بر سرتاسر جهان مسلط سازد و مهد آریایی هم البته ایران بود. هر هفته، نامه‌ی ایران باستان با چاپ و کاغذ اعلا که مانندش امروزه هم در ایران نیست این حرف‌ها را به ما می‌زد، این اعتقادات را برایمان می‌ساخت.»^[۲۱] هفته‌نامه‌ی ایران باستان با کمک‌های مادی آلمان و به قصد اشاعه‌ی اندیشه‌های هیتلری منتشر می‌شد و در ظاهر می‌خواست با اعتنا به پارسی سره و میهن پرستی، سبب ساز اعتلای نام نیاکان پاک آریایی شود.^[۲۲] همیشه نسخه‌ای از این نشریه‌ی خوش چاپ و پر از عکس با کاغذ براق به دفتر پدر گلستان می‌رسید. یکی از معلم‌هایش که میل داشت هم‌رنگ رسم تازه‌ی آن روزگار، میهن پرستی مفتخر به روزگار باستان باشد، همیشه با ولع و اصرار از گلستان می‌خواست تا نسخه‌ای از آن مجله را برایش بیاورد تا بخواند و گلستان هم مجله را برایش می‌برد.

هر بار که آلمان با پیشوایی هیتلر، جنگ را به نفع خود پیش می‌برد، جوانانی همچون ابراهیم گلستان که سخت طرفدار او بودند، سرمست می‌شدند. اغلب گوش به رادیو برلن می‌سپردند و می‌شنیدند که چگونه تمام اروپا از آلمان شکست خورده و زیر نگین هیتلر رفته، و انگلیس نیز در آسیای دور لگدمال ژاپن شده است. هیچ سرگرمی هیجان‌آوری برای آنان به پای حرف‌های رادیو برلن نمی‌رسید که گوینده‌اش، بهرام شاهرخ با شور و فصاحت و لحن غنّه‌دار کوپنده برایشان سخن می‌راند.^[۲۳]

آنان انگلیس را مانع پروازکردن ملت بدبخت ایران می‌دانستند و از آن متنفر بودند و به این دلخوش که «انگلیس اگر در جنگ ببازد، دنیا گلستان خواهد شد.» گلستان وقتی که نوجوان بود، انگار نفرت از انگلیس را چیزی موروثی می‌دانست. آن زمان در تصور گلستان، انگلیس قدرت سیاهی بود که هر کجا می‌رفت مودیانه همه چیز را به هم می‌ریخت.